

# می دانم که عصبانی ام!



پسر کوچولو کلاس اول است.  
امروز در مدرسه خیلی بازی کرد.  
خسته شد.  
ظهر که شد به خانه برگشت.  
خیلی گرسنه اش بود.

یواش گفت: «سلام!»  
دلش غذا می خواست، اما غذا هنوز حاضر  
نبود.  
پسر کوچولو داد کشید: «من غذای خواهم.»  
احساس کرد عصبانی شده. مامان آمد.  
گفت: «من صدای بلندی شنیدم که خیلی  
عصبانی بود!»



پسرک گفت: «من بودم!»  
مامان کنار پسرک نشست و گفت:  
«عصبانی هستی یا گرسنه؟»  
پسر کوچولو با صدای آرام تری  
گفت: «هر دو!»



مامان گفت: «آهان فهمیدم! من هم وقتی  
از مدرسه برمی‌گشتم خیلی گرسنه‌ام بود!»  
پسرک گفت: تو هم داد می‌زدی؟  
مامان خندید و گفت: «بعضی وقت‌ها!  
اما با داد زدن که سیر نمی‌شدم!»

پسرک گفت: «اما من الان خیلی گرسنه و کمی  
هم عصبانی، چون غذا آماده نیست!»  
مامان گفت: «پس بقیه‌اش را بعداً می‌گوییم!»  
پسرک گفت: «نه، الان بگو مامان!»  
مامان با خنده گفت: «من اول چند تا نفس عمیق  
می‌کشیدم! این طوری: آآآآه!»



مامان و پسرک از ته دل نفس کشیدند.  
بعد مامان گفت: «خب! حالا بیا  
سفره را با هم آماده کنیم.  
تو هم کمک می‌کنی؟»  
پسرک گفت: «اووووم!»  
من می‌توانم بشقاب‌ها را بیاورم!  
مامان لبخند زد و گفت: «قبوله!»

